

" خدایش نیامرزد آنکه گفت مرد خدای کوچک زن است "

ته بن بست کوچه مادر بزرگ، بهشت من بود، هر روز عصر اجازه داشتم با بچه های همسایه کناری و دست راستی بازی کنم، اگر بچه های عمه ام هم در خانه ما بودند، جمع ما به دوازده تا سیزده نفر می رسید. از این دوازده سیزده نفر تنها چهار نفرمان دختر بودیم اما به تنها چیزی که نمی اندیشیدیم همین مسئله بود. آن چنان در دنیای زیبای کودکانه مان غرق بودیم و آن چنان از این دوستی شاد و سرشار، که دائما زیبایی آزادی و پرواز را تجربه می کردیم.

به چشم بر هم زدنی نه ساله شدم، مادر بزرگ از سالها قبل مرا برای نماز و روزه تمرین داده بود و من هم تمام دروسم را به خوبی حفظ کرده بودم و با آمادگی کامل نه سالگی را انتظار می کشیدم اما روزی که آمد، هدیه اش بند و زنجیری بود که دست و پا و روح کودکانه ام را در خود پیچید.

یکی از همان روزها، بی هوا و طبق عادت، با بچه ها "عمو زنجیر باف" بازی می کردیم که ناگهان من متوجه شدم دست چپ و راستم هر دو در دست دو تا از پسرهای همبازی مان قرار دارد، در چشم بر هم زدنی دستم را از دست آنان بیرون کشیدم و به گوشه ای پناه بردم، خدای من اکنون چه خواهد شد؟ خداوندا این خطا را بر من خرده نگیر. بار پروردگارا مرا ببخش و دستان زیبا و کودکانه ام را با آتش جهنم نسوزان! مرا با دستان ظریف و ناتوانم در جهنم آویزان ننما!

بارالها من تحمل آتش سوزان جهنم را که به گفته مادر بزرگ از هر آتشی سوزان تر است را ندارم، مباد مرا به گناه ناکرده عقوبت نمایی.

نمی دانم چه مدتی را به گریه و التماس مشغول بودم که بچه ها به دورم حلقه زدند و هر یک به گونه ای از من می خواستند که چه بر سرم آمده که دست از بازی کشیده ام؟ از سر شرم اولین دروغ زندگیم را به زبان راندم: « سرم گیج رفت و نمی توانم به بازی ادامه دهم» اما آنها ادامه دادند، دلم پسوی بازی و شیطنت پر می کشید اما روح ویران شده ام از ترس آتش جهنم مرا منع می کرد. آرزو می کردم هنوز نه سالم نشده بود و برای همیشه زیر نه سال می ماندم اما دریغ و درد که زن شده بودم. تازه شناس آورده بودم که سن ازدواج از نه سال به چهارده سال تغییر پیدا کرده بود. از همه بالاتر اینکه در ایران و درسالهای هزار و سیصد و بیست و یکم، به دنیا آمده ام، نه در یکی از کشورهای همسایه.

هر چه بزرگتر می شدم بندها بیشتر به دور دست و پام می پیچیدند و فاصله مرا با جامعه ای که در آن زندگی می کردم بیشتر و سخت تر می کرد اما برادر من، هیچ یک از این مشکلات را نداشت. او آزادانه با هر کس که مایل بود معاشرت می کرد، هر ساعت از شبانه روز را که می خواست، به خانه می آمد، هر کس را که دوست داشت، با خود به خانه می آورد و تا هر زمان که می خواست و در هر کجای دنیا که دوست داشت، می توانست به تحصیل ادامه دهد.

و در پاسخ اعتراضهای مداوم من، می گفتند تو طبق نص صریح قرآن ناقص عقلی و ما باید به جای تو برای زندگی تصمیم بگیریم. پس چرا این سخت گیری ها برای برادرم که کوچکتر از من هم هست وجود ندارد؟ پاسخ مادرم همیشه این بود که او مرد است و هر کار بکند مهم نیست، اما تو با او فرق می کنی!

چه شبهایی را که تا پاسی از شب برای بالشک اشک ریختم و با خدایی که در آن هنگام می شناختم و همیشه از او وحشت داشتم به سخن می نشستم که چرا؟ آخر چرا؟ این همه بی عدالتی برای چیست؟ آخر مگر ما با برادرانمان چه فرقی داریم؟ مگر ما زنان به خواست خودمان به دنیا آمده ایم؟ اگر ما زنان نبودیم برادرانمان نیز نبودند، مگر هر دو ما را تو بوجود نیاورده ای؟ پس باید هر دو از امکانات مساوی بر خوردار باشیم. اما متأسفانه همیشه در حالت جنگ و ستیز و نکوهش آفریدگار به خواب می رفتم و فردای آن روز، مجدداً روز از نو و روزی از نو بود.

در چشم بر هم زدنی چهارده ساله شدم، خواستگاران یکی پس از دیگری در خانه ما را می زدند و مرا که در عالم بچگی و نو جوانی بودم، مرا که از زندگی و مسنولیتهای آن کاملاً بی خبر بودم، مرا که آرزو داشتم روزی یکی از جراحان بزرگ کشورم گردم، با آمد و شد هایشان سخت عصبانی می کردند اما خوشحال بودم که پدرم قول داده بود با هرکس که بخواهم و هر زمان که تصمیم بگیرم ازدواج کنم و از این بابت احساس آسودگی خیال می کردم.

از طرفی مادرم مدام اصرار داشت که دختر باید زود ازدواج کند، درس خواندن برای زن بی فایده است زیرا بالاخره باید به شوهر و خانه و بچه ها برسد، اگر دکترا هم بگیرد شغل آخر او بچه داری و کهنه شویی است.

گاهی که خیلی شجاعت پیدا می کردم، از او می پرسیدم آیا او که در چهارده سالگی ازدواج کرده از زندگیش راضی است؟ اکثر اوقات جواب این بود «قسمت ما از زندگی این بوده!!»
اما اگر بر حسب اتفاق در آرامش بسر می برد و کمی حوصله داشت، می گفت هیچ زنی در زندگی زناشویی خوشبخت نیست، ما همه مجبوریم با سیلی صورتمان را سرخ نگه داریم و گر نه ما برای خوشبخت شدن به دنیا نیامده ایم بلکه برای خوشبخت کردن فرزندان و همسرانمان به دنیا آمده ایم تازه من شانس آوردم که با پدر تو ازدواج کردم که آدم آرام و مهربانی است و گر نه به خاله ات نگاه کن و ببین چگونه هفته ای که هفت روز است از دست شوهرش کتک می خورد. زن عمویت را ببین که چگونه عمویت او را هر روز با طناب چهارلای چرخ چاه، کتک می زند و حتی پول حمام رفتن هم به او نمی دهد که زن بینوا مجبور است برای انجام فرایض مذهبی هر روز توی این چله زمستان یخهای حوض را بشکند و با آب یخ حوض غسل کند!!!

کمی که بزرگتر شده بودم، هر شب رو به آسمان، فریاد می زدم، داور!! از جور و ستم تو به که می توان پناه برد؟ از بی عدالتیهایت به که شکوه کنم!! آخر مگر می شود هر روز زنی را که مادر فرزندان ماست، شب و روز در خدمت خود ماست، کتک بزنی و شب هنگام با او به عشقبازی پردازیم و در نهایت هیچ مرجعی هم نباشد که به او پناه ببریم؟

یادم می آید یکروز خاله ام با سر و صورت متورم و کبود به خانه ما آمد، مادر و مادر بزرگ هر دو در خانه بودند، او را به اطاق نشیمن بردند، چشمتان روز بد نبیند، به جای آنکه از آن شوربخت بخواهند جریان را برایشان تعریف کند، شروع کردند به سرزنش او، که چرا خانه شوهرت را ترک کرده ای؟ فوراً برگرد زیرا این خانه بدون همسرت جای تو نیست، زن باید با لباس سفید به خانه شوهر برود و با کفن از آنجا خارج شود. خاله، نالان گفت «آخر مرا از خانه بیرون انداخته.» مادر بزرگ گفت «مرد خدای کوچک زن است، تو باید از پنجره به خانه او بروی و به پایش بیفتی که تو را ببخشد.» خاله گفت «آخر به چه کسی بگویم که چگونه جلو بچه ها مرا وحشیانه با عصای مادرش کتک زد که عصا شکست» مادر بزرگ آیه سی و چهار از سوره نسا را برایش چنین خواند

«مردان برتر از زنان هستند، چون الله آنها را برتری داده است و زنانی که نا فرمانی کنند کتکشان بزنی»

دختر جان این کلام خداست، باید به آن احترام گذاشت پذیر که زنان ناقص عقلند و اشتباه می کنند در حالیکه همسر تو مردی عاقل و با خداست، تو جوانی و هنوز تجربه چندانی نداری، مردانی هستند که عرق می خورند، خاتم بازی می کنند، به دنبال قمار می روند، خرجی نمی دهند، برو خدا را شکر کن که همسر تو این عادت ها را ندارد.» خاله بیچاره ام فریاد کشید «مادر او دیروز زنی را به خانه آورده و مرا مجبور کرده بود برایشان غذا درست کنم، متاسفانه او همسر منست، چگونه می توان تحمل کرد که او با کس دیگری توی خانه من، به رختخواب برود؟»

مادر آگاه و خردمند من پرید وسط و مسلمان گونه تر از محمد، شروع کرد به عربی حرف زدن، گویی عرب به دنیا آمده و فراموش کرده بود که ما عرب نیستیم، ایرانی و وارثان زنان بزرگ و خردمندی همچون ماندانا، اتوسا، پروشات، بانو گشتسب، ایراندخت و آرمیدخت هستیم، که با دلاوری و توانایی به نبرد می پرداختند و با مهربانی و استعداد خود در مسایل گوناگون کشوری و لشکری با شایستگی و خردمندی بسیار بر ایران حکومت می کردند و یا در کنار حاکمان به همکاری می پرداختند و در این راه همیشه هم، موفق و سر بلند بودند. فراموش کرده بود که برای درد مندان باید راه حلی منطقی و کارساز پیدا کرد و حدیث و روایت جز به درد ساده انگاران زود باور نمی خورد، و بالاخره زمانی که عربی خوندنش تمام شد، گفت:

از حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق روایت شده که خداوند برای زنان غیرت در نظر نگرفته و فقط مردانند که غیرت به آنها داده و به همین خاطر هم برای مردان چهار زن و از متعه و کنیز آنچه را که بخواهند برایشان حلال کرده و از برای زن بغیر از یک شوهر حلال نکرده است و اگر شوهرطلب کند یا در خیال اراده نماید نزد خدا زنا کار است و غیرت و رشک نمی برند، مگر زنان بد و زنان مومنه صاحب رشک نمی باشند.»

دلم می خواست مادر عزیزم را با دستهای خودم خفه می کردم، دلم می خواست با صدای بلند فریاد می زدم مگر کورید که اینهمه بی عدالتی را در حق زنان نمی بینید، آخر چگونه ممکن است اینهمه حق به مردان داد و اگر زنی شوربخت که به همسری پیرمردی ناتوان و ستمگر در آمده حتی در خیال، خود را با مردی دلخواه تصور کند، به زنا کاری در پیشگاه خدا محکوم گردد؟ اما همسر این زن می تواند جلو چشم او با دیگری به رختخواب رود و او حق حسادت هم ندارد و گر نه به جهنم می رود!! ببیند با چه وقاحت و بی شرمی ما زنان را تا حد حیوانات پایین آورده اند.

دلم می خواست فریاد بر آورم و به همه زنان نگون بخت دنیا بگویم، ای شوربختان، همه این مزخرفات را برای فریب شما سر هم کرده اند تا از وجود پاک و بدن مطهر شما بهره گیرند و کامیاب شوند، تا در آغوش بی گناه شما شهوت سیری ناپذیری خود را تسکین دهند. اگر حرفم را باور ندارید به کتابهایشان نظر اندازید که تماما راجع به مسائل جنسی نوشته شده، کدام یک از این آقایان راه حل مناسبی برای مشکلات عدیده و بغرنج روزمره مردم ارائه کرده؟

ای زنان اسیر و زندانی دیو صفتان حيله گر، کتابهای این جادوگرانرا بدور بریزید، حيله هایشان را به خودشان برگردانید و خود را از قید زنجیرهای این شیادان برهانید.

اما ناگهان به خود آدمم، بر خود نهیب زدم، مگر در کجای زمین ایستاده ای؟ مگر چقدر قدرت داری؟ تو یک نوجوان کم تجربه بیش نیستی، این استعمار گران، هزار و چهارصد سالست که به کار تنویر و ریا مشغولند، هزار و چهارصد سالست مغز آدمها را با خزعبلاتشان پر کرده اند، لب بجنبتانی همین مادر خودت و مادر بزرگ عزیزتر از جانت، تو را زنده زنده در آتشی که در خانه خودشان و با دستهای خودشان، روشن خواهند کرد، می افکنند و با دنیایی افتخار که مذهب را نجات داده اند، ترا خواهند سوزانید. پس، با عجله اطاق را ترک کردم و آن زود باوران سحر شده را به حال خود رها کردم.

یکی از شبهای احیا، با همان خاله نگون بختم، به مسجد محل رفته بودیم، همه قرآن بر سر گرفته بودند و با خواندن نوحه های جگر سوز، علی، علی می کردند. خاله من آنشب از فرط گریه برای مرشدش علی، غش کرد، منکه بی نهایت به این خاله، علاقه داشتم برای آرام کردنش همان شب تصمیم گرفتم با او کمی از زندگی و کارهای علی حرف بزنم، روز بعد با اعتماد و راز داری که بین من و او وجود داشت از فرصت استفاده کردم و با او گفتم: می دانی علی در خطبه هفتاد و نه نهج البلاغه در نکوهش زنان چه گفته؟ رویش را سریع به من برگردند و گفت در صفت زنان خاله، نه در نکوهش، زیرا علی زنان را دوست دارد، مگر شعری که مادر بزرگ در بچگی به ماها یاد داده بود را فراموش کردی؟ علی باب شبیر و شبیر، علی کننده درب خبیر، علی پدر یتیمان، علی شوهر بیوه زنان..... حرفش را بریدم و گفتم چرا، چرا، یادم می آید که من از مادر بزرگ پرسیدم چطور می شود شوهر همه بیوه زنان بود و پدر همه بچه های یتیم!!!

به او گفتم نه خاله در نکوهش زنان و یکی دو تا از گفته های علی را برایش گفتم، اینبار با عصبانیت و مهر گفت حرفهایی که این کافران از خدا بی خبر، می زنند را باور نکن. برای اتلاف نشدن زمان، پریدم از توی کتابخانه آنها نهج البلاغه را آوردم و صفحه مورد نظر را گشودم و گفتم خودت بخوان تا بفهمی هیچ کافر از خدا بی خبری اینها را جعل نکرده است. و او چنین خواند

« ای مردم زنها از ایمان و ارث و خرد کم بهره هستند، اما نقصان ایمانشان بجهت نماز نخواندن و روزه نگرفتن است در روزهای حیض، و جهت نقصان خردشان آن است که (در اسلام) گواهی دو زن بجای گواهی یک مرد است، و از جهت نقصان نصیب و بهره هم ارث آنها نصف ارث مردان میباشد، پس از زنها بد پرهیز کنید، و از خوبانشان بر حذر باشید، و در گفتار و کردار پسندیده از آنها پیروی نکنید (پیروی نکردن از آنان در معروف " یعنی گفتار و کردار پسندیده " آنستکه اگر آن کارنیک، یکی از واجبات باشد شما آنها را بعنوان نیک بودنش بجا آورید، و بنمایانید که این بجهت اطاعت و پیروی از آنها نیست، و اگر یکی از مستحبات باشد بجا نیاورید، زیرا بجا نیاوردن مستحب بعنوان پیروی نکردن از آنان مستحب است، (خلاصه در هیچ امری به گفتار و خواهشهای آنان اعتنا ننمائید) تا در گفتار و کردار ناشایسته طمع نکنند و شما را بانجام آن وادار ننمایند.»

پس از اتمام این سخنان به فکر فرو رفت و هنوز چند لحظه نگذشته بود که دستپاچه وار و در حالیکه نشان می داد به عذاب وجدان سختی مبتلا شده گفت « خاله اینها را از زبان آقا امیرالمومنین جعل کرده اند» گفتم پس این کتاب جعلی است؟ اما هرگز جوابی نشنیدم.

روزهای اول عروسی به خاطر وحشیگری همسر در بیمارستان شهر بستری شدم، پدرم در حالیکه همسر را سرزنش و به ددمنشی متهم می کرد و او را از اطاق بیرون می انداخت مادرم وسط پرید و گفت:

«در سوره "البقره" آیه ۲۲۲ نوشته شده. زنان کشتزار شمايند و از هر در که بخواهید به کشتزار خود در آيید»

زمانیکه از شهوترانی های مداوم او گله کردم و اینکه حتی ملاحظه بچه ها را هم نمی کند و گاه اتفاق می افتد که در آشپز خانه یا زیر زمین خانه مرا با کارهایش آزار می کند، این آیه ها را برایم آورد.

"حلیته المتقین" نوشته "ملا محمد باقر مجلسی" در قسمت "در بیان حق زن و شوهر بر یکدیگر" صفحه ۷۷ «حضرت رسول فرمود که اگر امر می کردم کسی برای غیر خدا سجده کند هر آینه می گفتم که زنان برای شوهران سجده کنند و اگر زنی آمادگی عشق‌بازی با همسرش را نداشت و نماز خود را به این خاطر طول بدهد تا شوهر به خواب رود، ملانک او را تا بیداری همسر لعنت کنند.» و باز در همان "حلیته المتقین" در باره حق زن بر شوهر آمده، اگر مردی خواست با همسرش عشق‌بازی کند در هر کجا و در هر مکان ولو سوار بر شتر می تواند و زن اجازه ندارد نه بگوید و گر نه ملانک هفت آسمان او را لعنت می کنند.»

آنجا بود که دیگر جوش آوردم، بریدم، و بی مهابا فریاد کشیدم مادر ترا و مذهب را به خدای قاسم الجبارینتان وا می گذارم و جز "ایزد بخشنده و مهربان" خویش، خدایی را نخواهم پرستید و سر بر آستان هیچ موجودی نخواهم سایید. سوگند به مقدساتم که اگر دختر دنیا آوردم او را طوری تربیت کنم که برای قوانین دست و پاگیر جامعه کنونی تره هم خرد نکند و فرزندی تربیت نمایم که ایرانی باشد و والایی خویش بشناسد و با پیروی از نیاکان آریاییم او را آزاده پیروانم و تمدن و فرهنگ سراپا مهر و نیکی را به او بیاموزم، در آموختن و یادگیری هرچه را که در توان دارم در اختیارش بنهم تا با سرفرازی و خردمندی زندگی کند، داستانهای فراوانی از آزادگی، مساوات و دوست داشتن را برایش بگویم، از اطاعت کورکورانه بر حذرش دارم و انسانی با تمام داشته های یک انسان خوب، تحویل جامعه بدهم.

بعدها اگر چه در این راه به گونه بی که آرزو داشتیم، موفقیت چندانی نصیب نشد اما ده سال قبل زمانی که اولین فرزندم تصمیم به ازدواج گرفت و من به اجبار رهایی از میهن برگزیده بودم، در نامه بی برایش چنین نوشتم. « دختر فرزانه ام امیدوارم کسی را به همسری برگزیده باشی که شایستگی وجود پاک تو را داشته باشد، مهر را بشناسد و مهر ورزیدن را بداند، راست گفتار و درست کردار باشد، مرد خردمندی که جز به نیکی نیندیشد. فرزند پاک نهادم! مردی را به همسری برگزین که همسری شایسته برای تو و پدری دلسوز و دانشمند برای فرزندان باشد. فراموش نکن زنان و مردان همه آزادند و هیچ کس بر دیگری مزیتی ندارد، همانطور که هر کدام نباشند آن دیگری تنهاست، کامل نیست و به تنهایی از همه امکانات زندگی نمی توان بهره گرفت، پس مردی را انتخاب کن که بتوانی در کنارش بیاسایی، او نیز در کنار تو. به تو نیازمند باشد، همانگونه که تو. دوستش بدار و احترامش کن، صادقانه و بی ریا، درستکار و نیکو صفت در کنار و یارش باش، تا خوشبختی اش کامل باشد. یادت نرود که او هم درست به مانند تو فرزند عزیز و دلبنده پدر و مادری دیگر است، برای مادرش به همان اندازه گرامی است، که تو برای من. مباد آزارش کنی که دل مادرش ببرد خواهد آمد، غم بر چهره اش خواهد نشست. به او هم هرگز اجازه نده که دل مرا به درد آورد و خون بر دلم نشاند.

دردانه ام! در برابر خواسته های ناروایش بی تفاوتی اختیار مکن و هرگز تسلیم زور نشو، اگر باکره گیت را درخواست کرد، تو هم متقابلاً از او سند باکره گیش را طلب کن و در غیر این صورت حیف است..... بهتر است به سراغ مردی بروی که ارزش وجودی خود تو را بشناسد، نجابت روح و شخصیت و کارایی تو، برایش اهمیت داشته باشد و تو را برای آنچه که داری، به همسری برگزیند، ارج نهد و احترام بگذارد، و نداشته های مانند نداشته های خود او بی اهمیت باشد.

از تو مصرانه می خواهم تا به ضرب المثل های مادر بزرگ وقتی ننهی که می گفت « مرد خدای کوچک زنت، و یا زن باید با چادر سفید به خانه شوهر رود و با کفن در آید، یا مرد باید دیو باشد و زن فرشته.» که خدایش نیامرزد آن بی خرد مغرضی را که با این شیادی ها سالها زبان زنان ایرانی را بست و خود را از آنها کامروا گردانید.

دخترم! من از خدای اینان بیزارم، کفنشان را نیز شایسته قامت بی ارزش خودشان می دانم، و با دیوهاشان نیز به مبارزه برخاستم و باید به مبارزه برخاست که دیوها مستحق مرگند و تا شکستن شیشه عمر همه آنها و رهایی از بند و زنجیر شان نباید از پای نشست. آخر فرشته ها حیفند بر دیوها.

دخترم! یک مرد نانچیب و نا لایق کارش به همان اندازه زشت است که همان کار در نزد یک زن، همانگونه که بارها شفاها گفته ام اگر انسان بود، انسانگونه یاریش کن و گر نه به خدایش سپار و ره انسانی دیگر گیر، تا ارزش انسانیت را بشناسد. گوشت را هم بر سخنان و یاوه های همسایگان ببند و گر نه به همان سر نوشت دچار خواهی شد که دختر همسایه.

دختر پاکم! پسرت را طوری تربیت کن که دخترت در کنار برادرش بیاساید و بداند که یک دوست مهربان، یک مشاور آگاه و مطمئن، یک همدم و همراز در کنار دارد. دخترت را هم درست به همانگونه که پسرت. زیرا او هم به یک

چنین کسی در زندگی نیاز مند است. اگر چه با شناختی که از تو و توانایی هایت دارم مطمئنم دو انسان نیک پندار و درست کردار تربیت خواهی کرد نه یک ظالم و مظلوم.»

29,11,2001 م فرزانه

درفش کاویانی



<http://derafsh-kaviyani.com/parsi/>